

این مینا، آن مینا

استرس روز اولی‌ها

بروند و آموزش‌های اولیه و در حد خودشان را بیاموزند. آموزش‌هایی مثل سلام کردن، برخورد با دیگران، قانون و نظم، شناخت رنگ‌ها، مشاغل و آموزش کاربردی دیگری که می‌تواند دانش‌آموز را برای پایه اول آماده کند. اگر بچه‌ای پیش‌دبستانی نرفته باشد، اغلب در روزهای اول استرس، ترس و نگرانی و شاید هم ذوق و هیجان دارد.

پارسال هنگام ثبت‌نام دختر بچه‌ای به نام مینا با مادرش به مدرسه‌ی ما آمدند. دخترک ترس داشت و خودش را پشت مادر پنهان می‌کرد. به کتابخانه رفتم و از قسمت اسباب‌بازی‌ها، یک اسباب‌بازی در سطح پیش‌دبستانی به او دادم و گفتم: «با این بازی کن، بعداً برایم بیاور.» دخترک کمی ترسش ریخت و با دودلی اسباب‌بازی را از من

تجربه‌ی شیرین و شاید هم تلخ و ترش را با خود داشته‌ایم. اولین برخورد معلم و اولیای مدرسه، اولین برخورد با دوستان. همه‌ی این اولین‌ها می‌رود سرنوشت سال‌های آینده‌ی ما رقم بزند. برای اینکه دانش‌آموزان بیشتر با محیط مدرسه و کلاس آشنا شوند، چه خوب است که به پیش‌دبستانی

نجمه دائمی

مدیر آموزگار مدرسه ۲۲ بهمن

روستای چوپلاتی استان گلستان



روزهای اول مدرسه برای کلاس اولی‌ها روزهای پرخاطره و پرجنب‌وجوشی است. خاطره‌ی آن روزها تا صد سال در ذهن آدمی باقی می‌ماند. همه‌ی ما این



عکس تزئینی است



عکس تزئینی است

کلاس اول من دیگر نمی‌دانست چه کار کند و می‌گفت این تمام کلاس را به هم ریخته است. به پدر و مادر مینا زنگ زدیم و این بار پدرش آمد. نمی‌دانم دم گوش مینا با مهربانی چه گفت که بچه ساکت شد. البته من احساس کردم از پدر حساب می‌برد و حرفش را می‌خواند و می‌خرد. خلاصه این آخرین روز گریه‌ی مینا بود. این دختر روزهای بعد دل به کلاس و درس و مدرسه و دوستان و معلمش داد و شد شاگرد زرنگ کلاس و معلمش بسیار از او راضی بود.

چه بود در کلام پدر که دل مینا آرام شد؟ شاید این رازی باشد از جنس عاطفه‌ی پدر-دختری.

تجربه‌ی مدیریتی من می‌گوید باید به چنین دانش‌آموزانی فرصت داد. همچنین باید در این زمینه مطالعاتی داشته باشیم تا بدانیم در مورد این بچه‌ها چه رفتاری نشان دهیم. روش‌های مختلفی که در این مورد توصیه می‌شود خوب است؛ ولی کاری که پدر مینا کرد از عهده‌ی من و معلمش و چند روان‌شناس دیگر هم خارج بود؛ به هر حال من هم هیچ وقت از مینا نپرسیدم پدرت چه گفت، از پدرش هم سؤالی نکردم. هر چه بود، دیگر بین این مینا تا آن مینا خیلی فرق بود!

گرفت. یک کتاب داستان سبک‌تر هم به او دادم و گفتم نقاشی‌هایش را نگاه کند. از مادرش هم خواستم کتاب را برای مینا بخواند. مادر کیانا می‌گفت: «از ترس کرونا بچه را پیش دبستانی نفرستاده و به‌خاطر همین غریبی می‌کند و با غریبه‌ها جور نیست.»

آن روز گذشت و جشن شکوفه‌ها رسید؛ اما مینا و مادرش نتوانستند در جشن شرکت کنند. روز بعد مینا اولین دانش‌آموزی بود که به مدرسه آمد. مدرسه‌ی ما چون زیر پنجاه نفر دانش‌آموز داشت، در ایام کرونا، به‌صورت گروه‌بندی و حضوری تشکیل می‌شد. مادر، مینا را در کلاس گذاشت و می‌خواست برود که دختر شروع به گریه کرد. پاهایش را به زمین می‌کوبید و حالا گریه کن، کی نکن. هر چه خانم معلم با مهربانی با او حرف زد، نشد که نشد. مادر کلافه شده بود. من به مادرش گفتم: «چند دقیقه در کلاس بنشین، بلکه آرام شود.» اما فایده‌ای نداشت. این قصه روزهای بعد هم ادامه پیدا کرد. از طرف دیگر مادر مینا که چند بچه‌ی کوچک دیگر هم داشت، هوش و حواسش به خانه پر می‌کشید. یک روز که مادر مجبور شد برود، مینا مدرسه را روی سرش گذاشت. معلم

